

Gabriel Garcia Marquez  
ISBN: 978-964-2923-21-8

El amor en los tiempos del cólera  
Amor en the times of cholera  
1987  
1987  
1987  
1987

# عشق در روزگارِ وبا

گابریل گارسیا مارکز  
کاوه میرعباسی

۷۶۶۱: چاپ اول، تهران، مؤسسه انتشارات و چاپ

نویسنده: گابریل گارسیا مارکز (۱۹۲۷-۲۰۱۴)

مترجم: کاوه میرعباسی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۲-۲۱-۸

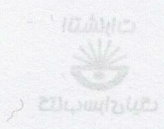
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۲-۲۱-۸

۵۱ صفحه، ۱۳×۲۰ سانتی‌متر، جلد مقوی، چاپ و رنگ

۹۷۸-۹۶۴-۲۹۲-۲۱-۸

store@ketabsara.com

۲۶۵۲۰۶۹۹: مشخصات



اجتناب ناپذیر بود: بوی بادام‌های تلخ همیشه تقدیر عشق‌های یک طرفه را  
یادش می‌آورد. دکتر خوبنال اوربینو آن را به مشام کشید همین که قدم به  
خانه گذاشت که هنوز در سایه روشن فرورفته بود و برای موردی اضطراری  
به آنجا فرا خوانده شده بود که از سال‌ها قبل دیگر اضطراری به حسابش  
نمی‌آورد. پناهنده اهل جزایر آنتیل، خرمیا دستامور، معلول جنگی،  
عکاس مخصوص بچه‌ها و همدل‌ترین حریفش در شطرنج با بُخور سیانور  
طلا خود را از عذاب‌های خاطرهِ خلاص کرده بود.

جسد را پوشیده با پتوروی تختی سفری دید که همیشه آنجا خوابیده  
بود، نزدیک چهارپایه‌ای با تشتی که برای تبخیر سم ازش استفاده شده  
بود. روی زمین، بسته شده به پایه تختِ سفری، پیکر سگ گنده سیاهی  
از نژاد دانمارکی با نقشی برفگون بر سینه ولو بود، و کنارش چوبدست‌های  
زیربغل به چشم می‌خوردند. چاردیواری خفقان‌آور و شلوغ، که هم اتاق  
خواب بود و هم تاریکخانه، اندک اندک از درخشش صبحگاهی که از  
پنجره باز به درون می‌تابید نور می‌گرفت، اما روشنایی کافی بود برای آنکه  
اقتدار مرگ بی‌درنگ شناخته شود. پنجره‌های دیگر، و همین‌طور سایر  
منفذهای آن اتاق را، با کهنه پارچه‌ها راه نفسشان را بسته یا با مقوای



سیاه مهر و مومشان کرده بودند، و این خود سنگینی آزاردهنده آنجا را شدیدتر می‌کرد. گُله به گُله میزی بزرگ و زیر لامپی معمولی، پوشانده شده با کاغذ قرمز، بانکه‌ها و بطری‌هایی بی‌برچسب و دو طشت قر و قُراضه از جنس پیوتر<sup>۱</sup> پخش بودند. طشت سوم، همان که برای مایع ظهور ازش استفاده می‌شد، بغل دست جنازه بود. مجله‌ها و روزنامه‌های قدیمی هرگوشه پخش بودند، شیشه عکس‌ها روی هم تلنبار شده بودند، مبل و اثاث فکسنی و شکسته بودند، اما دستی کوشا با وسواس گرد و خاک را از همه‌شان سترده بود. گرچه هوای پنجره آن محوطه را پاک کرده بود، ولی هنوز کسی که توانایی شناختش را داشت می‌توانست ردی از خاکستر ولرم عشق‌های نافرجام بادام‌های تلخ آنجا بیابد. دکتر خوبنال اورینو، بدون هیچ پیش‌آگاهی، بارها فکر کرده بود آن مکان برای آنکه آدم آمرزیده از دنیا برود مناسب نیست. اما به مرور زمان این احتمال به ذهنش رسیده بود که چه بسا بی‌نظمی و آشفتگی‌اش تابع مشیت الهی‌ای ناشناخته و رمزآلود بود.

یک کمیسر پلیس، همراه دانشجویی جوان که دوره کارآموزی پزشکی قانونی را در درمانگاه شهرداری می‌گذراند، پیشدستی کرده بود و زودتر ازش آمده بود؛ همان‌ها، تا دکتر اورینو برسد، هوای اتاق را عوض کرده بودند و جسد را با پتو پوشانده بودند. جفتشان با حالتی رسمی بهش سلام کردند که بیشتر جنبه تسلیت داشت تا حرمت، زیرا هیچکس از دوستی عمیق و صمیمانه‌اش با خرمیا دستامور بی‌خبر نبود. استاد برجسته با هردویشان دست داد، طبق عادت همیشگی‌اش که قبل از شروع کلاس بالینی عمومی دست تک تک شاگردانش را می‌فشرد؛ سپس لبه پتو را با نوک انگشت اشاره و شست چسبید، انگار شاخه‌ای گل باشد، و با آرامش و وقاری کاهنانه و آیینی، جنازه را وجب به وجب آشکار کرد. کاملاً برهنه بود، چشم‌هایش باز مانده بودند و بدنش سفت و کج و کبود شده بود و پنجاه سال مسن‌تر

۱. پیوتر: آلیاژ سرب و قلع

از شب قبل به نظر می‌رسید. مردمک‌هایی شفاف داشت، مو و ریشش به زردی می‌زد، و جای زخمی کهنه، دوخته شده با گره‌هایی درشت، به شکل اُریب بر شکمش نمایان بود. بالاتنه و بازوهایش، در اثر استفاده از چوبدست‌های زیربغل، ستبر و ورزیده بودند و آدم را یاد پاروزنان کشتی می‌انداختند؛ پاهای نحیفش، در عوض، انگار مال بچه‌ای یتیم باشند. دکتر خوبنال اورینو لحظه‌ای براندازش کرد، دلش به درد آمد، احساسی که خیلی به ندرت گریبانش را می‌گرفت چون کشمکش بی‌حاصلش با مرگ طی سال‌های دراز بهش مصونیت بخشیده بود.

گفت: "کله خراب. قسمتِ سختش گذشت."

دوباره با پتو پوشاندش و وقار استادمنشانه‌اش را بازیافت. سال قبل هشتاد را تمام کرده بود و به این مناسبت سه روز برایش ضیافت رسمی برپا کرده بودند، و در سخنرانی‌اش برای سپاسگزاری یک بار دیگر زورش بر وسوسه درخواست بازنشستگی چربیده بود. گفته بود: "وقتی بمیرم، فرصت کافی برای استراحت خواهم داشت، ولی این احتمال هنوز جزو برنامه‌های آتی‌ام نیست." گرچه شنوایی گوش راستش روز به روز کم‌تر می‌شد و بر عصایی دسته نقره‌ای تکیه می‌کرد تا تزلزل گام‌هایش لو نرود، همچنان با برازندگی ایام جوانی‌اش کت و شلوار کتانی می‌پوشید و بند ساعت طلایش را از جیب جلیقه بیرون می‌آورد. ریشش شبیه محاسن پاستور بود و به رنگ مروارید، درست مثل موهایش که، با فرق وسط خیلی مشخص، به عقب شانه می‌زدشان، و همگی نشانه‌های صادقانه شخصیتش بودند. برای جبران فرسودگی حافظه که مدام نگران‌کننده‌تر می‌شد، تا جایی که امکان داشت، مطالب مهم را شتابزده بر کاغذهایی پراکنده یادداشت می‌کرد که آخرسر در جیب‌هایش با هم قاطی می‌شدند، مانند ابزار پزشکی، شیشه داروها و بسیاری چیزهای دیگر که بی‌نظم توی کیف دستی پُر و پیمانانش درهم ریخته بودند. نه فقط قدیمی‌ترین و برجسته‌ترین طبیب شهر بود، سخت‌پسندترین و وسواسی‌ترین شهروند هم به حساب می‌آمد. لیکن، به دلیل دانش بی‌اندازه توأم با فضل‌فروشی‌اش و شیوه بهره‌گیری از نفوذ



آوازه‌اش، که ابداً ساده‌لوحانه نبود، از خیلی‌ها بی‌مهری می‌دید و کم‌تر از آنچه سزاوارش بود در دل‌ها جا داشت.

دستورالعمل‌هایش به کمیسر و دانشجوی پزشکی دقیق و سریع بودند. کالبدشکافی لازم نبود. بوی خانه کفایت می‌کرد برای آنکه مشخص شود علت مرگ تصاعد سیانور فعال شده در اثر یکی از اسیدهای عکاسی است، و خرمیا دستامور در این مورد بیشتر از آن می‌دانست که تصادفی کاری کرده باشد. در برابر اکراه و تردید کمیسر، با جواب دندان‌شکنی که مشخصه نحوه رفتارش بود، حرفش را قطع کرد: "فراموش نکنید بنده گواهی فوت را امضا می‌کنم." پزشک جوان سرخورده شد و تو لب رفت: هرگز این فرصت نصیبش نشده بود که تأثیر سیانور طلا را بر جسد بررسی کند. دکتر خوبنال اورینو تعجب کرده بود از اینکه در دانشکده پزشکی ندیده بودش، اما فوری، از سرخی شرم که آسان بر چهره‌اش نمایان می‌شد و از لهجه‌اش که مال نواحی آند بود، به حال و وضعیتش پی برد: چه بسا در آن شهر تازه‌وارد بود. گفت: "عاشق‌های معجون کم نیستند و خیلی زود موقعیتی که منتظرش هستی پیش می‌آید." و تازه موقعی که این را گفت متوجه شد بین خودکشی‌های بی‌شماری که به یادش می‌آمدند، این اولین خودکشی با سیانور بود که علتی جز ناکامی در عشق داشت. آن وقت، لحن همیشگی‌اش بفهمی نفهمی عوض شد.

به دانشجوی جوان گفت: "هرموقع با چنین موردی مواجه شدی، حواست باشد که معمولاً ماسه در قلبشان پیدا می‌شود."

سپس جووری با کمیسر حرف زد که انگار کارمند زیردستش باشد. بهش دستور داد هرچه لازم است انجام دهد تا مراسم تدفین همان روز عصر، و خیلی بی‌سر و صدا، برگزار شود. گفت: "بعدها، خودم با شهردار صحبت می‌کنم." می‌دانست خرمیا دستامور به ساده زیستی، آن هم به بدوی‌ترین شکلش، عادت داشت، و درآمدش خیلی بیشتر از آن بود که برای مخارجش لازم می‌شد و، روی همین حساب، حتم داشت در یکی از سوراخ سمبه‌های منزلش خیلی بیشتر از هزینه کفن و دفنش پول قایم کرده.

گفت: "اگر هم پیدایش نکردید، مهم نیست. خودم همه چیز را تقبل می‌کنم."

امر کرد به خبرنگارها بگویند از مرگ طبیعی مرده، هرچند گمان می‌برد این قضیه به هیچ‌وجه برایشان جالب نباشد. گفت: "اگر لازم شد با فرماندار صحبت می‌کنم." کمیسر، کارمندی جدی و سر به زیر و فروتن، می‌دانست وظیفه‌شناسی مدنی جناب استاد حتی صمیمی‌ترین رفقاییش را هم کفری می‌کرد، و متعجب بود از اینکه چقدر آسان تشریفات قانونی را نادیده می‌گیرد و مقررات را زیر پا می‌گذارد تا خاکسپاری را هرچه سریع‌تر به پایان برساند. یگانه اقدامی که از انجامش خودداری کرد این بود که نزد اسقف اعظم پادرمیانی کند تا خرمیا دستامور در ارض مقدس دفن شود. کمیسر، ناخشنود از جسارت خودش، سعی کرد توجیهی بتراشد.

گفت: "این طور فهمیده بودم که خدایا مرز یک پا قدیس بود." دکتر اورینو گفت: "از این هم عجیب‌تر: یک قدیس کافر. ولی این چیزها به خودش و خدایش مربوط می‌شوند."

در دوردست، آن سر شهر بنا شده در دوران استعماری، ناقوس‌های کلیسای جامع شنیده شدند که مؤمنان را به مراسم نیایش شامگاهی فرا می‌خواندند. دکتر اورینو عینک هلالی‌اش با قاب طلایی را به چشم زد، و نیم‌نگاهی به ساعت جیبی بسته شده به زنجیر انداخت، که چهارگوش و ظریف بود و دریچه‌اش با فشردن یک تکمه باز می‌شد: نزدیک بود از مراسم عید گل‌ریزان جا بماند.

توی سالن یک دوربین عکاسی گنده و چرخدار بود شبیه همان‌هایی که در پارک‌های عمومی دیده می‌شوند، یک پرده نقاشی از شامگاه کنار دریا که پس‌زمینه عکس‌ها می‌شد و کار دست بود، و دیوارها ملبس بودند به پرتره‌های بچه‌ها در زمان‌های به یادماندنی عمرشان: نخستین تناول قربان، در هیئت خرگوش، جشن تولد. دکتر اورینو، سال به سال، در وقفه‌های توأم با مکاشفه‌های پرجذبه در عصرهای بازی شطرنج، شاهد بود چطور دیوارها به تدریج پوشیده می‌شوند، و دلش را اندوه می‌لرزاند وقتی تصور